زخموو

مریم آذرمانی

مجموعه‌ی پنجاه و نه غزل نو

زخمه

مجموعه‌ی پنجاه و نُه غزل نو

مریم آذرمانی

نشر مجنون

۱۳۸۷

سرشناسه : جعفری آذرمانی، مریم، ۱۳۵٦ -
عنوان و نام پدیدآور : زخمه. مجموعه‌ی پنجاه و نُه غزل نو / مریم آذرمانی.
مشخصات نشر : قم: مجنون، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۸۰ ص.
شابک : ۲۹۰۰۰ ریال: 978-964-7453-32-5
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱٤.
موضوع : غزل -- ایران.
رده بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۳ر۷۷٦۷ع/PIR۸۰۰۳
رده بندی دیویی : ۸فا۱/٦۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲٦۸۳۸۹

نشر مجنون

زخمه

مجموعه‌ی پنجاه و نُه غزل نو

مریم آذرمانی
marypoetry@yahoo.com

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: آرام
طرح جلد: کیوان عابدینی
لیتوگرافی: مهرشاد
چاپ: شریعت
شمارگان: هزار نسخه
شابک: ۵-۳۲-۷۴۵۳-۹٦۴-۹۷۸
نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۷
قیمت: دوهزارونهصد [redacted] تومان

همه‌ی حقوق برای شاعر محفوظ است.

أَمْ عِنْدَهُمُ الْغَيْبُ فَهُمْ يَكْتُبُونَ

قرآن/ قلم/ ۴۷

به برادرم:

علی جعفری

فهرست غزل‌ها

دیباچه ۹
همه چیز است و هیچ چیزی نیست ۱۰
پرده‌ی دو ۱۵
۱. بابا قرار بود خدا را بیاورد ۱۶
۲. فصل درد است که سرد است زمستان درد است ۱۸
۳. خدا به آی خودش درد را صدا کرده‌ست ۱۹
٤. هرگز نمی‌شد نبینم دردی که پنهان تو را کشت ۲۰
۵. با پنجره‌ای خسته، پس حال تماشا نیست ۲۱
٦. هستم که می‌نویسم بودن به جز زبان نیست ۲۲
۷. تن می‌تواند نباشد اندیشه‌ها تن ندارند ۲۳
۸. شاعر بیا تماشا کن ۲٤
۹. گردن به پایین زن، گردن به بالا مرد ۲۵
۱۰. حالا که باید از تو بنویسم سرم از تو ۲٦
۱۱. از جای دیگر آمدم این اوّلین جا نیست ۲۷
۱۲. سر را بریدم شادم که غم نیست ۲۸
۱۳. یا پا برای رفتن نیست یا راه کاروان بسته‌ست ۲۹
۱٤. توی دفترم هست آنچه در سرم نیست ۳۰
۱۵. نرو نرو که جدا از تو ما نمی‌ماند ۳۱
۱٦. باید خیالم برقصد تا شعرِ موزون بریزد ۳۲
۱۷. کاری نمانده است که با ما نکرده‌اند ۳۳
۱۸. زمستان برف می‌پوشد لباسش سردِ تکراری‌ست ۳٤
۱۹. می‌نویسم به زمان تا ابد از خود ۳۵
۲۰. خواب مانده‌ام که مانده‌ام خواب دیده‌ام که دیده‌ام ۳٦
۲۱. هرکس که رسیده است تا سطحش، سطحی‌ست که از خودش فراتر نیست. ۳۷
۲۲. وا کنم پیرهنم را که تنم را بکُشم ۳۸
۲۳. حجمی ندارد ابعادش، خورشید، بس که می‌سوزد ۳۹
۲٤. در وصله‌ی دیوار است در خانه‌ی تخریبی ٤۰
۲۵. هر چه افتاده گلی هست که پرپر شده است ٤۱
۲٦. شعرم نمی‌آید اگر، من شعر را می‌آورم ٤۲
۲۷. تا برای قطره بین قطره‌ها جا نیست ٤۳
۲۸. ظهرها گریه‌ام که می‌گیرد تلفن می‌زنم به لبخندت ٤٤
۲۹. می‌رود شاعری میان دو سنگ، تا کمی گم کند صدایش را ٤۵
۳۰. به شما می‌نویسم این‌ها را، آی مردم، مخاطبان منید ٤٦
۳۱. از آسمان تو رد شد که باز تر بنویسد ٤۷
۳۲. شکلی از من روی من افتاده است ٤۸
۳۳. چقدر سر، که خم افتاده در خیابان‌ها ٤۹
۳٤. از جای خود کمی دورم امّا به هر کجا نزدیک ۵۰
۳۵. ببار تا بنویسم دوباره از باران ۵۱
۳٦. جهان‌ها مال او، او با جهان‌هایش ۵۲

۳۷. سلام، داماد، وقت رفتن، کسی نپرسید اجازه‌ات کو..... ۵۳
۳۸. پرواز کن در خیالت حس کن حصاری نداری ۵٤
۳۹. نمی‌تواند مرا بگیرد مگر بسوزد مگر بسازد..... ۵۵
٤۰. پک می‌زند مردی که دیوارش سیاه است ۵٦
٤۱. جای تو سبز که در جان خودم جا دارم..... ۵۷
٤۲. من مال تو، تو مال من و دیگران نبود..... ۵۸
پرده‌ی یک ۵۹
٤۳. قلب آسمان سوزان روزهای تکراری..... ۵۹
٤٤. سرم را با طناب سرنوشت خویش حلق‌آویز می‌کردند ٦۲
٤۵. داغ میزنم به صورتم دیگر از زنی بریده‌ام ٦۳
٤٦. مردِ ساده بی دلیل بود، مردِ بیدلیل، ساده بود..... ٦٤
٤۷. نوشتن را صرف کردم گرسنه ماندم همیشه ٦۵
٤۸. هذیان به هذیان ببندم وقتی سرم بو گرفته‌ست..... ٦٦
٤۹. با حلقه‌هایش میآید زنجیر دیگر بسازد ٦۷
۵۰. بلبل می‌اندیشد که گل را دوست می‌دارد..... ٦۸
۵۱. آتش گرفته سیگارش تا خویش را بسوزاند..... ٦۹
۵۲. شبی که حرمت آیینه‌ام به سنگ شکست ۷۰
۵۳. آسمان حرف بزن جای درختان خالی‌ست..... ۷۱
۵٤. کسی نباید از این شعر انتقاد کند..... ۷۲
۵۵. تن به آبی بزن این‌بار که تر بنشینی..... ۷۳
۵٦. به باران بگو بباران که نم نم غزل بگوید ۷٤
۵۷. کبوترانه بگویم که در زمانه‌ی دود ۷۵
۵۸. هر زنده رنگ مرگ گرفته دنیا پر از نژندیِ مرگ است..... ۷٦
۵۹. در متن می‌روم که خطر در بیاورم ۷۷

دیباچه

همه چیز است و هیچ چیزی نیست
شعر، بی‌زندگی پشیزی نیست

شعر در من نبود و من بودم
من نباشم که شعر، چیزی نیست

شعر را می‌شود که ننویسم
ولی از شاعری گریزی نیست

گند بالا زده‌ست در شعرم
چه کنم واژه‌ی تمیزی نیست

از خودم هم بریده‌ام دیگر
شعر، جز حرف‌های تیزی نیست

که فرو می‌روند در سر من
خون به خون می‌دوند در سر من

کلماتی بیاور از بالا
تا بگیرم کمی سر از بالا

دیگر از آسمان کبودترم
من همانم کبوتر از بالا

سقف این آشیانه را بشکن
باز کن تکه‌ای در از بالا

جبرئیلم بیا کمی پایین
یا بیَنداز یک پَر از بالا

دوست دارم که وحی بنویسم
آیه‌هایی رساتر از بالا

که فرو می‌روند در سر من
خون به خون می‌دوند در سر من

صبرم از شعر گفتنم سر رفت
رشته‌ی شعر، از قلم در رفت

در خیالم خیال می‌کردم
سرم از ابرها فراتر رفت

این ورم ابر و آن ورم خورشید
آسمان هم به باورم ور رفت

گوش من می‌شنید و کر می‌شد
هر چه پایم دوید کمتر رفت

هرچه کردم که دورتر بروند
کلمات آمدند و با هر رفت

که فرو می‌روند در سر من
خون به خون می‌دوند در سر من

جوهر از خون، سَرِ قلم، ناخن
مثل دیوانه می‌نویسم، چون

گرچه مایَسطُرون نمی‌دانم
باز گفت اِنَّهُ لَمَجنُونٌ

گرچه تکراری‌اند قافیه‌ها
چار وزن مرا تحمل کن

فاعلاتن مفاعلن مفعول
فاعلاتن مفاعلن فعلن

فعلاتن مفاعلن مفعول
فعلاتن مفاعلن فعلن

که فرو می‌روند در سر من
خون به خون می‌دوند در سر من

۸۵/۵/۲۹

پرده‌ی دو

(تیر ۸۵ تا خرداد ۸٦)

بابا قرار بود خدا را بیاورد
ده قرنِ پیش، رفته که فردا بیاورد

باید شبانه‌روز بجنگم برای صلح
دیگر چقدر صبر کنم تا بیاورد

از بس که مرده‌ایم زمین باد کرده است
چیزی نمانده است که بالا بیاورد

پوسیده می‌شوی و سپس کشف می‌شوی
با شکل تازه کیست تو را جا بیاورد

نه بودن و نبودنِ من، مساله منم
حالا چه فرق، یا ببرد یا بیاورد

۸۵/۴/۲۳

فصل درد است که سرد است زمستان درد است
چارفصلم همه درد است که سالَم سرد است

فرصتی هست اگر هست، اگر نیست که نیست
منطق درد به این حال دَرَم آورده‌ست

زارم از دست طبیعت که مرا زار کشید
که دلم سرخ، سرم سبز، ملالم زرد است

مریمم، بسترِ من از تنِ من هم خالی‌ست
شعر زاییده‌ام از درد که جنسش مرد است

۸۵/۵/۱۳

خدا به آی خودش درد را صدا کرده‌ست
که درد می‌کند از بس خدا خدا کرده‌ست

به او بگو چه بگویم که درد را ببَرد
درِ دعای مرا هم به درد وا کرده‌ست

چنان در آتش دردم که از ازل انگار
دو دست خونیِ شیطان مرا دعا کرده‌ست

به خنده گفت که «اِقْرا وَ ربُّکَ الاَکْرَم»
و پیش از آنکه بخوانم مرا دوا کرده‌ست

۸۵/۵/۱۳

هرگز نمی‌شد نبینم دردی که پنهان تو را کشت
بودن برای نبودن، این زخم زد آن تو را کشت

تو مثل یک دانه‌ی برف، در خود فرو رفته بودی
آری زمستان تو را زاد آری زمستان تو را کشت

با زخم تند گلویت، پر می‌کشید آرزویت
در سینه‌ی آسمانت، آن قلب سوزان تو را کشت

اما نشد بعدِ عمری، هرگز به دنیا بیایی
آنقدر مُردی که انگار، اصلن همین جان تو را کشت

۸۵/۵/۱۷

با پنجره‌ای خسته، پس حال تماشا نیست
پس خوب نمی‌بینم پس منظره زیبا نیست

می‌بندم اگر زشت است، زشت است که می‌بندم
دنیای پر از در هم، بی‌پنجره دنیا نیست

انسانم و ممکن نیست آزاد بیَندیشم
وقتی همه‌ی فکرم در جمجمه زندانی‌ست

شعر است که می‌بیند آن نقطه‌ی پایان را
نقطه
سرخط، شاعر بنویس که
من، ما نیست

۸۵/۵/۱۸

هستم که می‌نویسم بودن به جز زبان نیست
هرکس نمی‌نویسد انگار در جهان نیست

من آمدم به دنیا، دنیا به من نیامد
من در میان اویم، اویی در این میان نیست

آتش زدم به بودن تا گُر بگیرم از تن
حرفی‌ست مانده در من، می‌سوزد و دهان نیست

لکنت گرفته شاید، پس من چگونه باید
بنویسمش به کاغذ، شعری که در زبان نیست

۸۵/۵/۱۸

تن می‌تواند نباشد اندیشه‌ها تن ندارند
هر لحظه بیرون می‌آیند باری به گردن ندارند

هرکس که هستید باشید آنان خود از هم جدایند
از دیگران می‌گریزند شخصی به جز من ندارند

خورشید را چاره‌ای نیست باید که در خود بسوزد
این سایه‌ها را ببینید یک چشم روشن ندارند

اندیشه هستم محال است هرگز مرا دیده باشی
تنهای من تن ندارد تن‌های من تن ندارند

۸۵/۵/۲۳

شاعر بیا تماشا کن
من دفترم مرا وا کن

خودکار بر تنم بگذار
بی‌تاب شو تقلّا کن

فکری که پیش از این کردی
روی تنِ من اجرا کن

بنویس از خودت بر من
خود را درون من جا کن

با سرنوشت تاریکت
شعری سپید، انشا کن

شاید دوباره بنویسی
پس باز هم مرا تا کن

۸۵/۵/۲۴

گردن به پایین زن، گردن به بالا مرد
دیگر نمی‌دانم من یک زنم یا مرد

گردن نمی‌خواهم من زن نمی‌خواهم
تن وا کن از گردن، تا سر کنم با مرد

آرایشم کردی تا حس کنی مَردی
تا صورتم زن شد در ذهنم امّا مرد

بهتر که زنها هم طردم کنند از خود
چون خسته‌ام دیگر، از این همه نامرد

هم‌جنس حوّایم هم آدمی هستم
اسم مرا بردار بُگذار حوّا-مَرد

۸۵/۵/۲۷

حالا که باید از تو بنویسم سرم از تو
پر کن تنم را از خودت ای جوهرم از تو

تو در منی من در توام منطق فقط این است
پس داده‌ای بر پوستم، دیگر ترم از تو

هی می‌نویسم تا تنم را رد کنم امّا
در من فرو رفتی چگونه بگذرم از تو

وزنی که سنگین است هی می‌افتد از دوشم
این سطرها را روی کاغذ می‌بَرم از تو

این چندمین سطر است؟ دیگر خسته‌ام بنشین
امشب غزل زاییدم اسم دخترم از تو

۸۵/۶/۳

از جای دیگر آمدم این اوّلین جا نیست
پس جای دیگر می‌روم جایی که این جا نیست

من هست و از می‌آورد تا می‌برد اینجاست
آوردن و بردن به دست او که این جا نیست

گفته‌ست حتا در جهنم نیز جایی هست
آیا همان‌جایی که می‌گفته همین‌جا نیست

هرجای هر دنیا پر از آواز ابلیس است
دیگر برای ذکر رَبّ‌العالَمین، جا نیست

در اوج ایمان سجده‌ام بر کوه می‌باید
اما یقین، جز قدر مُهری بر جبین، جا نیست

با هر زبان می‌گویمش هرچند معلوم است
تنها برای عشق، این بی‌جاترین، جا نیست

۸۵/۶/۹

سر را بریدم شادم که غم نیست
می‌خندم از دل، وقتی سرم نیست

بر سینه‌ی من، صد لب شکفته
صد غنچهٔ خنده، یعنی که غم نیست

باور ندارم چون سر ندارم
ابزار شعرم غیر از قلم نیست

باید قلم را بالب بگیرم
حالا که کاغذ، جز بازدم نیست

دم بازدم شد کاغذ به کاغذ
هر لحظه شعر است یک عمر، کم نیست

یا می‌نویسم یا می‌نویسم
با این دو، دیگر، حرف از عدم نیست

۸۵/۶/۲۱

یا پا برای رفتن نیست یا راه کاروان بسته‌ست
از آرزو عقب ماندیم بر ما، درِ زمان بسته‌ست

از روحمان چه می‌خواهند پیغمبرانِ بی‌لبخند
این خانه‌ها پر از سقفند پس راه آسمان بسته‌ست

خون از خشونتش جاری، از جنگ‌های تکراری
دیگر چه می‌تواند گفت گرگِ بشر، زبان‌بسته‌ست

آن منجیان رویایی خوابند و ما نمی‌بینیم
وقتی که چشممان باز است وقتی که چشممان بسته‌ست

در این جهان مرگ‌آیین، بهتر که سوّمی باشیم
از زندگی چه می‌دانیم تا جانمان به نان بسته‌ست

۸۵/۶/۲۶

توی دفترم هست آنچه در سرم نیست
آنچه در سرم هست توی دفترم نیست

پس دروغ محض است آنچه می‌نویسم
باورت نباشد چون که باورم نیست

گردنِ قلم را، هی فشردم و مُرد
شاعرم که جز خود، فکر دیگرم نیست

یک ورق نخواندن صد ورق نوشتن
نانوشته بسیار، هست و جوهرم نیست

گرچه حرف دارم تا قلم ندارم
غیر دفتری باز، در برابرم نیست

۸۵/۷/۱۰

نرو نرو که جدا از تو ما نمی‌ماند
بمان بمان که سر از تن جدا نمی‌ماند

گلایه نیست اگر می‌زنی به نفرینم
که آه بر تن آیینه، جا نمی‌ماند

نیازمند توام دشمن وفادارم
بیا که وقتِ نیاز آشنا نمی‌ماند

در این کویر، دم از جاودانگی نزنم
نسیم اگر بوَزد ردّ پا نمی‌ماند

به داستان هُوَالله دلخوشم، هرچند
که آخرش احدی جز خدا نمی‌ماند

۸۵/۷/۱۸

باید خیالم برقصد تا شعرِ موزون بریزد
تا در ردیفی منظم این درد بیرون بریزد

دردی که در آسمان است با من که روی زمینم
مرثیه آغاز کرده‌ست تا اشک گردون بریزد

با کینه کاری ندارم هرچند بغضم شده کوه
شاید که از گریه‌هایم دریا به کارون بریزد

من تشنه‌ام ساکن عشق، عشق این بیابان بی‌آب
آری محال است باران بر خاک مجنون بریزد

تا با جنون گریه کردم با میم و نون گریه کردم
در عشق، خون گریه کردم خونی که اکنون بریزد

از شب که با داس ماهش در آسمان رعد انداخت
تا از سر ابر زخمی بارانی از خون بریزد

نُون وَالْقَلَم بی‌صدایند با واو از هم جدایند
یعنی که مریم نباید از این قلم نون بریزد

۸۵/۷/۲۴

کاری نمانده است که با ما نکرده‌اند
با ما چه کار مانده که آن را نکرده‌اند

سر می‌کنیم هرچه ببافند بی‌سران
در شب‌کلاه جز سرِ ما جا نکرده‌اند

گویند رمز عشق نگویید و نشنوید
مشکل حکایتی‌ست که حاشا نکرده‌اند

«خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است»
زنجیرهای پنجره را وا نکرده‌اند

وقتی زبان باز تو را داغ می‌کنند
پس بهتر است تا کُنی‌اش تا نکرده‌اند

غیر از محبتی که سرآغاز بودن است
کاری نمانده است که با ما نکرده‌اند

۸۵/۷/۲۴

زمستان برف می‌پوشد لباسش سردِ تکراری‌ست
اگر هم مژده‌ی فصل بهار آورده تکراری‌ست

هم‌آغوشند و می‌زایند و می‌میرند و می‌زایند
که این بستر پر از تکرار زن یا مرد تکراری‌ست

جنین! پیش از به دنیا آمدن بهتر که برگردی
نیا سرگیجه می‌گیری زمین، پاگرد تکراری‌ست

مبادا لحظه‌ای سیری کنی آفاق و انفس را
که کفرت در می‌آید چون خدا هم فرد تکراری‌ست

سلام ای شاعرِ خندان، منم هر لحظه می‌گریم
سؤالی نیست بودن یا نبودن دردِ تکراری‌ست

۸۵/۷/۲۷

می‌نویسم به زمان تا ابد از خود
صفر از دیگر و هشتاد صد از خود

تا به هشتاد هزارش بکِشانم
خط خود را که خودم می‌کِشد از خود

خط اگر بشکندم نقطه به نقطه
نقطه‌هایم بِگُذارند رد از خود

خوبِ خوابم شد و بیدار بدم شد
تا کجا می‌کِشم این خوب و بد از خود

گرچه این پنجره زخم است که باز است
درد، در دارد و رد می‌شود از خود

۸۵/۷/۲۹

خواب مانده‌ام که مانده‌ام خواب دیده‌ام که دیده‌ام
قهرمانِ پشت صحنه‌ام پرده را خودم کشیده‌ام

هرچقدر تند می‌دوم روی خط اوّلم هنوز
بیست و هشت سال می‌شود روی غلتکی دویده‌ام

متن اصلی‌ام که مرده‌ام زندگی ضمیمه‌ام شده
بس که مرگ را ورق زدم تا ضمیمه‌ام رسیده‌ام

روز من هزار و یک شب است لحظه لحظه در روایتم
در روایتی که لحظه‌ای‌ست قصه‌های بد شنیده‌ام

چون که حرفهام کهنه است روی پوست می‌نویسمش
روی پوستی که سالهاست از پسِ سرم بریده‌ام

۸۵/۸/۲۰

هرکس که رسیده است تا سطحش، سطحی‌ست که از خودش فراتر نیست
باید فقط از غرور بنویسد از آینه‌ای که در برابر نیست

هرچند غزل به خون من آمیخت تیغی به رگم کشید و جوهر ریخت
هر چند که سر به گردنم آویخت در سطح به‌جز قلم، سَری، سَر نیست

خوب از همه می‌رسید و بد از هیچ، خوب است و به بد کشیده مد از هیچ
تا چند صدا در آورد از هیچ، در حلق جنون، صدای دیگر نیست

تاریک نوشته‌ام نمی‌داند روشن بنویسمش نمی‌خواند
خواننده‌ی من به نور حساس است چشمش که شبیه چشم من، تر نیست

تا شعر نخوانده رو به بالایم تا کف بزنند رو به پایین‌ام
تشویق مخاطبان چه تکراری‌ست هرچند سرودنم مکرر نیست

دستم به جنون کلید را چرخاند پایم به لگد، دهانِ در را بست
حالا شبِ شعرِ من خصوصی شد دیوار چهارگوش من، کر نیست

۸۵/۸/۲۲

وا کنم پیرهنم را که تنم را بکُشم
تنِ پنهان شده در پیرهنم را بکُشم

مرد بی‌حوصله‌ای توی تنم هست ولی
دشنه‌ای نیست به دستش که زنم را بکُشم

وطنم خاک، تنم خاک، چه فرقی دارد
که تنم را بکُشم یا وطنم را بکُشم

قلمی هست که بر آینه خطی بکِشم
خنجری نیست که عکس بدنم را بکُشم

بدنم عکس خودم بود که در من افتاد
شده بودم که نمی‌شد شدنم را بکُشم

۸۵/۹/۲۰

حجمی ندارد ابعادش، خورشید، بس که می‌سوزد
پایین گرفته از بالا، از پیش و پس که می‌سوزد

تقسیم مهربانی‌هاش، ای کاش نا برابر بود
از می‌شکوفد این غنچه، تا خار و خس که می‌سوزد

از سوختن نمی‌کاهد از آسمان چه می‌خواهد
دارد هوای آتش را، در این هوس که می‌سوزد

با تارِ تا ابد نورش، با ضرب‌های تنبورش
با هرکسی که می‌سازد با هیچ‌کس که می‌سوزد

من یک غروب غمگینم دارم ستاره می‌چینم
خورشید را نمی‌بینم آه از نفس که می‌سوزد

۸۵/۹/۲۳

در وصله‌ی دیوار است در خانه‌ی تخریبی
سقفی که جنون دارد در حال سراشیبی

بید است که پوسیده در بقچه کتابی نیست
هی منظره می‌خوانم با پنجره‌ای جیبی

بردار، خرابش کن زندان مشبّک را
چون خسته‌ام از بودن، از مردنِ تقریبی

تصویر جهان زن شد جنگ آمد و مردش کرد
کافی‌ست چه می‌خواهی از ماده‌ی ترکیبی

می‌میری و می‌فهمی نه، مرده نمی‌فهمد
کرمی‌ست که افتاده در این کره‌ی سیبی

۸۵/۹/۲۵

هر چه افتاده گلی هست که پرپر شده است
اتفاقی‌ست که از پیش مقدّر شده است

کینه از بس که دلم را زده، دیگر دل نیست
شرحه شرحه شده انگار که دفتر شده است

تبرم باش که این سرو قیامت کرده
هی تن از خاک در آورده تناور شده است

در علفزار چه تنهاست درختی که منم
این که از این‌همه سرها، سر من، سر شده است

کرکسی در قفسم بود به سهراب بگو
کرکسی در قفسم نیست کبوتر شده است

۸۵/۱۰/۱۳

شعرم نمی‌آید اگر، من شعر را می‌آورم
تا سربه راهش می‌کنم او دخترم من مادرم

موهاش را گُل می‌زنم در چشم او زل می‌زنم
بر دفترم پل می‌زنم با ابرُوان دخترم

ابرو به ابرو بیت‌ها بر صفحه می‌رقصند و من
دارم تماشا می‌کنم با دوربینی در سرم

باید کمی دقت کنم یا بیشتر هی بیشتر
تا ابرویش را نشکنم یک مو که در می‌آورم

هر ابروی برداشته، بال کبوتر می‌شود
در آسمان دفترم با بالهاشان می‌پرم

دارم صدایش می‌شوم دارد صدایم می‌کند
بیدار شو بیدار شو او مادرم من دخترم

۸۵/۱۰/۱۸

تا برای قطره بین قطره‌ها جا نیست
قطره، تنهایی‌ست می‌داند که دریا نیست

قطره یک اشک است از چشمم که می‌افتد
در شیار گونه‌ام سرچشمه پیدا نیست

قطره یک شرم است بر پیشانی‌ام افتاد
آن چه پنهان در غرورم بود حالا نیست

قطره را با دستمالی ساده می‌گیرم
قطره ویران می‌شود وقتی که دریا نیست

با همین تکرارها تنهاترش کردم
قطره، قطره، قطره، قطره، قطره، دریا نیست

۸۵/۱۱/۲

ظهرها گریه‌ام که می‌گیرد تلفن می‌زنم به لبخندت
مشکل من فقط همین شده است که بگیرم شماره‌ی چندت

سر کارت نیامدم امّا، دل من پشت میز زندانی‌ست
تلفن را خودت جواب بده خسته‌ام از صدای هم‌بندت

دوست داری که زودتر بروی تا بخوانی نماز ظهرت را
صبر کن تا دقیقه‌ای دیگر، وقت می‌گیرم از خداوندت

زندگی! خسته‌ام از این تکرار، قلب من تیر می‌خورد هر بار
گوشی‌ات را سریع‌تر بردار کُلت را وا کن از کمربندت

قطع و وصلی، دوباره می‌گیرم آن زن بدصدا چه می‌گوید
عشق «در دسترس نمی‌باشد» چه کنم با گسست و پیوندت

نه عزیزم نمی‌رسیم به هم، ۱۱ سال بین‌مان وقت است
یازده ساله بودی آمده‌ام، یازده ساله است فرزندت

۸۵/۱۱/۱۷

می‌رود شاعری میان دو سنگ، تا کمی گم کند صدایش را
دوربین می‌دود به دنبالش، می‌بُرد خطّ لحظه‌هایش را

لحظه‌هایش فقط همین لحظه‌ست دوربین کار آخرش را کرد
چه کنم با روایتی که شکست که قلم کرد ردّ پایش را

شاعرِ توی عکس یک مرد است جنس من دیگری‌ست در عکسم
در صدایم زنی‌ست خارجِ عکس که گلویم گرفته نایش را

سنگ‌ها از سرم بزرگ‌ترند کوه هرگز نمی‌شوم دیگر
سخت در فکر سنگ سوّمی‌ام شعر، گم کرده است جایش را

نکند سنگ‌ها به هم بخورند نکند شعر را بسوزانند
خسته‌ام از جهانِ خاکستر، زود آتش بزن هوایش را

حرکتِ سنگ‌ها خطرناک است شاعری توی عکس می‌میرد
نکند در روایتی دیگر، بد تلفظ کند هجایش را

اگر از این به بعد بنویسم غزل از کادر می‌زند بیرون
غزل و عکس، مستطیل منند خط بکش روی هر دو تایش را

۸۵/۱۱/۲۱

به شما می‌نویسم این‌ها را، آی مردم، مخاطبان منید
جوهر از خون چکیده است این‌بار، حرفِ زخم است مرهمی بزنید

عنکبوتی‌ست پشت هر غزلم، تار را می‌تند قلم به قلم
که به چنگش گرفته در بغلم، دور دردم کمی دوا بتنید

گفته‌ام از نبودن از بودن، از سرودن، مدام فرسودن
شعر یعنی به مرگ افزودن، که شما زنده‌های این کفنید

شرح حال شماست دفتر من، ای درختانِ ریشه در سر من
می‌نویسم اگرچه می‌دانم که به هر شعر تازه می‌شکنید

این غزل مثل هر غزل ساده‌ست شاعرش تا همیشه آماده‌ست
گرچه از اوج خویش افتاده‌ست مریم جعفری‌ست کف بزنید

۸۵/۱۱/۲۴

از آسمان تو رد شد که باز تر بنویسد
که چشم‌های خودش را به جای سر بنویسد

لبی نبود بگوید قرار شد که بگرید
گریستن شده گفتن که تار و تر بنویسد

پرنده سَر که ندارد فقط دو چشم برایش
بس است تا دو خط از خود، به حکمِ پَر بنویسد

پرنده نیستم امّا پری قلم‌شده دارم
که دوست داشت از اوّل، سفر سفر بنویسد

دوپای خسته‌تر از من کشیده می‌رود آن جا
نشد که از سفر خود به جز خطر بنویسد

۸۵/۱۱/۲۸

شکلی از من روی من افتاده است
روی من تصویر زن افتاده است

در خطوط کاغذم زندانی‌ام
میله‌ها از دست من افتاده است

پوست پوشانده‌ست اعصاب مرا
با تنم در پیرهن افتاده است

هرچه می‌جوشم نمی‌نوشد کسی
حرف‌هایم از دهن افتاده است

روح جا مانده‌ست جای دیگری
صورت من در کفن افتاده است

مرده‌ام بر خاک، گُل رویانده‌ام
اشک چشم گورکن افتاده است

۸۵/۱۱/۳۰

چقدر سر، که خم افتاده در خیابان‌ها
چقدر پا که کشیده‌ست دور میدان‌ها

که از مجسمه‌ی شهر پرده بردارد
همان‌کسی که منم گریه‌دار باران‌ها

چنان که بال کبوتر به شیشه‌ها کوبید
حواس پنجره‌ام پرت شد به ایوان‌ها

چقدر قرن عقب می‌روم که جای خودم
عریضه‌ای بنویسم به آل سامان‌ها

که چنگ دست بگیرم که پرده‌ای بزنم
که شعر تازه بریزم به پای دیوان‌ها

که بچه‌های مرا دیوها بسوزانند
که زار گریه کنند از غمم پری‌شان‌ها

که رودکی بشوم چشمه‌ای روان در خود
ببین که کور نبودم نوشتم از آن‌ها

که مردمند که با صدهزار تنهایند
کنار جاده‌ها شهرها خراسان‌ها

زمان رسیده به آغاز قرن چاردهم
بنا نمی‌شود آوارها! به ویران‌ها!

هزار سال به دندان گرفته بودم شعر
«مرا بسود و فروریخت هر چه دندان»ها

۸۵/۱۲/۸

از جای خود کمی دورم امّا به هر کجا نزدیک
از دوردست می‌بینم راهی نمانده تا نزدیک

من ایستاده‌ام برپا، با کاسه‌ای صدا در دست
دیوار روبه‌رویم هست پژواک هر صدا نزدیک

این حلقه‌های زنجیری، تنها شدن نمی‌دانند
از انزوای خود دورند خو کرده‌اند با نزدیک

با حرف‌های سربسته من از سکوت خود خسته
آه ای صدای پیوسته! نزدیک‌تر بیا نزدیک

خوابم می‌آید از شب‌ها، تا بشکند خطوطم را
حالا بگو خداحافظ از راه دور یا نزدیک

تو نیستی صدای تو پیچیده در گلوی من
خوابیده‌ام کنار خود بی‌فاصله ـ به ما نزدیک

۸۵/۱۲/۲۰

ببار تا بنویسم دوباره از باران
لباس خشک هوا پاره پاره از باران

شبم به برکت دریا ستاره‌باران شد
که روی خاک ببینم ستاره از باران

ببین که هیچ‌کس از ابر دربه‌درتر نیست
پیاده بر تن دریا سواره از باران

چقدر ساده به یک قطره آب سیرابند
دعای مردم بی‌چاره، چاره از باران

صدای چک چک آمد اتاق می‌گرید
به گوش‌هام دو تا گوشواره از باران

۸۶/۱/۱۱

جهان‌ها مال او، او با جهان‌هایش
چه حالی می‌کند در آسمان‌هایش

من از او ساده‌تر هستم که در خاکم
و او پیچیده خود را در همان‌هایش

که چیزی نیست چیزی نیست چیزی نیست
سه بار این را بگوید با زبان‌هایش

که مجبورم بدوشم راه شیری را
برای بچه‌ها بس نیست نان‌هایش

به استمرار ماضی می‌کشید آن فعل
که او می‌کرد با آن می‌توان‌هایش

خدای اژدهاها... سیر می‌خندید
زمان بلعیده می‌شد با دهان‌هایش

۸۶/۱/۱۴

سلام، داماد، وقت رفتن، کسی نپرسید اجازه‌ات کو
عروس من بودم و نگفتم که کفش و شلوار تازه‌ات کو

در این بیابان رستگاری منم که تنها به سوگواری
نشسته‌ام با چه انتظاری که پس خبرهای تازه‌ات کو

پلاک، شکل کبوتری شد به پاش زنجیر و سینه‌اش خون
که بی‌تو برگشت و برنگشتی بگو ببینم جنازه‌ات کو

چه خاک‌هایی که تکه تکه تو را در آغوش خود گرفتند
ولی در آغوش خسته‌ی من جز این کبوتر قراضه‌ات کو

۸۶/۱/۲۶

پرواز کن در خیالت حس کن حصاری نداری
هر چند در آسمان هم چشم‌انتظاری نداری

انسان غمگین! دعا کن شاید کبوتر بمیری
از خاک، جز پرکشیدن راه فراری نداری

آه ای زمین‌گیر گریان سهم تو تنها دو پا شد
کاری که با دست‌هایت جز سوگواری نداری

باید به دنیا بیایی تا لحظه لحظه بمیری
حالا بکن گور خود را، جز مرگ کاری نداری

۸۶/۳/۶

نمی‌تواند مرا بگیرد مگر بسوزد مگر بسازد
که شکل آتش گرفته برپا که شعله‌ای تا به سر بسازد

نفس نفس می‌زنم در آتش در آن سرم مرگ و این سر آتش
کسی به جز زندگی ندیدم که خانه‌ای شعله‌ور بسازد

دو چشم خود را گرفته بودم که گوش‌هایم به گریه افتاد
اگر بر این سقف سوگواری چهار دیوار و در بسازد

در این همه‌کس منم که اویم جز او نمانده‌ست در گلویم
که راز خود را به او بگویم اگر کمی بیشتر بسازد

زمان شد از مرگ من لبالب کفن بپوشاندم مرتب
اگر بسوزاندم به هرشب امید دارم سحر بسازد

۸۶/۳/۷

پک می‌زند مردی که دیوارش سیاه است
هفت‌آسمان از دود سیگارش سیاه است

من قبر پنهانم که دارد می‌سراید
قبر همان مردی که دیوارش سیاه است

رنگش نکن میلی به آرایش ندارد
او زنده‌اش تار است و مردارش سیاه است

خون‌گریه می‌ریزد بهِ حال زار انسان
خون نیز در چشم عزادارش سیاه است

پایان دنیا نقطه‌ای کور است بی‌نور
می‌داند او از بس که پندارش سیاه است

شیطان عجب مردی‌ست بر تن شعله دارد
آتش کمش سرخ است و بسیارش سیاه است

دنیا فرو می‌ریزد از یک ضرب انگشت
هرقدر رنگی باشد آوارش سیاه است

۸۶/۳/۱۵

جای تو سبز که در جان خودم جا دارم
جای تو نیستم و جای خودم را دارم

این دعا نیست اگر دست و سری می‌بینی
رقص مرگ است سر و دست به بالا دارم

سبز، مرگ است که هر جا بروم روییده‌ست
مرگ، سبز است که من حال تماشا دارم

درد من! آی مبادا که تکانم بدهی
یک قدم مانده به مرگت که سراپا دارم

منتی نیست اگر وصله‌ی دنیا شده‌ام
منتی هست اگر، من سر دنیا دارم

۸۶/۳/۱۸

من مال تو، تو مال من و دیگران نبود
حالا کنار من بنشین ای شب حسود

خورشید کشته‌ام که بمانی کنار من
امشب شب است دیشب و هرشب که شب نبود

ماه و ستاره‌هات به تشییع رفته‌اند
تو بر فراز می‌شوی و روز در فرود

باید سیاه‌چاله بریزی به پایشان
ماه و ستاره‌هات بمیرند زودِ زود

کم کم زمان به پات می‌افتد که بُگذری
پس می‌کند رکوع و سپس می‌کند سجود

سردم، مرا شبانه در آغوش خود بگیر
آتش نمانده است در این خانه‌ی کبود

۸۶/۳/۱۹

پرده‌ی یک

(مرداد ۸٤ تا تیر ۸۵)

قلب آسمان سوزان روزهای تکراری
هر غروب از خورشید خون آسمان جاری

زنده‌های خواب‌آلود چشم مرده‌ها بیدار
زندگی چه کابوسی‌ست بین خواب و بیداری

رشته‌های باران شد میله‌های یخ کرده
فصل ما زمستان است فصل خویشتن‌داری

سفره‌ها پر از چنگال با پرنده‌ای بی‌بال
جرأت کبوتر نیست در سگان کفتاری

۸۴/۵/۱۱

سرم را با طناب سرنوشت خویش حلق‌آویز می‌کردند
مرا با اشک‌هایم از شیار گونه‌ها لبریز می‌کردند

نمی‌دیدند هرگز شانه‌های مهربانم دست می‌خواهند
دو دستم را برای دوستی با خویش دست‌آویز می‌کردند

به پایم ریسمانی بسته، در چاه سکوت آویختند امّا
به جای گوش‌هاشان، گوشه‌ی ساطورشان را تیز می‌کردند

به سر می‌سوختم تا صورت خورشیدیِ من برگ زردی شد
به چشمم چار فصل سال‌های بعد را پاییز می‌کردند

چه خوابی بود در بی‌اعتمادی زیستن، ای کاش می‌کشتند
مرا، این بی‌سروپایان که از انسان شدن پرهیز می‌کردند

۸۴/۵/۲۱

داغ می‌زنم به صورتم دیگر از زنی بریده‌ام
با خودم چقدر دشمنم از خودم چه داغ دیده‌ام

نور می‌زنم به پوستم، تا شبت نشان کند مرا
من هلال ماه زخمی‌ام سر به روی خود خمیده‌ام

باورم شده که ماهی‌ام، آب، از سرم گذشته است
توی حوض سنگی زمین، خطّی از خودم کشیده‌ام

ناگهان تو هشت‌پا شدی تا سر از سرم در آوری
دست و پا نداشتم ولی پا به پا تو را گَزیده‌ام

عشق در پی عدالت است عدل را نمی‌شود خرید
من که ظالمم برای تو، یک بغل هوس خریده‌ام

۸۴/۶/۲۸

مردِ ساده بی دلیل بود، مردِ بی‌دلیل، ساده بود
پشت ویترین سادگیش در سکوت ایستاده بود

پا به خلوتش گذاشتم تا پر از صدای من شود
خنده‌های او به اختیار، گریه‌هاش بی‌اراده بود

گفت آن چه داشت یا نداشت من چه داشتم برای او
روزگار توی سینه‌اش قلب آهنی نهاده بود

سینه را درید و قلب را مُشت کرد تا در آوَرَد
دست پیش چشم من گشود در کَفَش پر از بُراده بود

گفت در هوای مردن است دار او ندار او شده‌ست
زندگی برای دوستی، فرصتی به او نداده بود

۸۴/۷/۴

نوشتن را صرف کردم گرسنه ماندم همیشه
نوشتم یا می‌نویسم زنی هستم شعرپیشه

اگر خودخواهم اگر نه، من از یک من می‌نویسم
که خوبی سنگی به دوشش، بدی‌هایش پشت شیشه

من از غیر از خود فراری، به مولانا گفتم آری
غمم تکراری‌ست گرچه گریزانم از کلیشه

درختی بی‌سایبانم نباید باران ببارد
جنون خورده پوستم را، لجن می‌ریزد به ریشه

نه برگی دارم نه مرگی قلم‌هایم سر شکسته
امیدم مرده‌ست در من که تن می‌سایم به تیشه

۸۴/۷/۲۱

هذیان به هذیان ببندم وقتی سرم بو گرفته‌ست
دیوانه‌ای صورتم را پهلو به پهلو گرفته‌ست

من تاب ماندن ندارم کاری به مردن ندارم
هستم ولی تن ندارم جانم هیاهو گرفته‌ست

بیرون نمی‌آیم از خود، غیر از من این جا کسی نیست
مردی برایم بیاور جنسم به زن خو گرفته‌ست

جنسی که تنهای تنها، جز با خودش روبرو نیست
یا دل به آیینه داده‌ست یا سر به زانو گرفته‌ست

تا حرفی از دیگری نیست حرفی به جز خود ندارم
هذیان به هذیان ببندم وقتی سرم بو گرفته‌ست

۸۴/۸/۱۷

با حلقه‌هایش می‌آید زنجیر دیگر بسازد
آری جنون می‌تواند یک گنبد از سر بسازد

از آتش خود بسوزم بهتر که از شوق خورشید
دستی بیاید که با موم، بر شانه‌ام پر بسازد

باران نیاور برایم، یک قطره با هم بگرییم
این عشق، خود می‌تواند سروی تناور بسازد

آه ای درخت تناور تا برگ‌هایت بریزد
سبزی نکن تا بهارت پاییزِ دیگر بسازد

۸۴/۹/۱

بلبل می‌اندیشد که گل را دوست می‌دارد
استَغْفِرالله! آه اگر این داس بگذارد

هشتاد و یک، هشتاد و دو، هشتاد و سه، کافیست
این دستِ داسی تا کجا گل‌مرده بشمارد

انگشت من خون شد شمردن در توانم نیست
پشت همین صحنه، کسی انگشت می‌کارد

این قطره باران‌ها کفن پوشیده‌اند انگار
وقتی که روی خاک آدم برف می‌بارد

۸۴/۱۱/۲۵

آتش گرفته سیگارش تا خویش را بسوزاند
تن دود می‌کند جز سر چیزی از او نمی‌ماند

در دست راستش خودکار در دست دیگرش سیگار
این شعر را تو می‌خوانی او را کسی نمی‌خواند

سیگار، دودِ تن نابود، کاغذ به تن می‌آید تا
خاکستری کند خود را، تا یک غزل بیفشاند

افسوس دست شاعر هم سیگار را نمی‌فهمد
کام از تنش که می‌گیرد سر را زباله می‌داند

در شهر نخ به نخ آدم، هی دود می‌شوند اما
از این همه نخِ سیگار حتّا سری نمی‌ماند

۸۴/۱۲/۱۴

شبی که حرمت آیینه‌ام به سنگ شکست
خطوط نازک زیبایی‌ام قشنگ شکست

همین‌که زشت شدم عاجزانه مرد شدم
غرور نامیِ زن بودنم به ننگ شکست

دو بال داشتم اما وبال من شده است
کبوترانگی‌ام در حصار تنگ شکست

بعید نیست که شیون کنند آهوها
اگر به خار و خسی ناخن پلنگ شکست

چه جای امن که فریاد باد می‌آید
سکوت پنجره‌ام با صدای سنگ شکست

۸۵/۲/۴

آسمان حرف بزن جای درختان خالی‌ست
چاه خشکید ببین کاسه‌ی باران خالی‌ست

ابر را پاره کن ای دست که بی‌آبانیم
خاک پوشیده زمین، دستِ بیابان خالی‌ست

سرَ، نه! هر واحدمان، رأس، اگر می‌شِمُری
خیل جمعیت این خطّه از انسان خالی‌ست

به هیاهویَ صدایی همه برمی‌گردیم
اسم عامیم که در تذکره، جامان خالی‌ست

خیمه‌ای نیست که در سایه‌ی آن جمع شویم
جای خیام در این نظم پریشان خالی‌ست

عشق در کینه‌ی پنهان خود آوارم کرد
در پی گنج نیا خانه‌ی ویران خالی‌ست

۸۵/۲/۲۵

کسی نباید از این شعر انتقاد کند
مگر به خون دل شاعر استناد کند

خدا ندید که شب، بابِ طبعِ شعر من است
که رفت شعله‌ی خورشید را زیاد کند

مگر برای نوشتن از آن چه می‌خواهم
مدارِ نوری منظومه را مداد کند

که تند می‌دود این شب که حرف بسیار است
قلم چگونه به صبح تو اعتماد کند

نفس نفس سرِ مریم به باد خواهد رفت
یکی بیاید و این باد را مباد کند

۸۵/۳/۶

تن به آبی بزن این‌بار که تر بنشینی
آتشم می‌کُشدم زود مگر بنشینی

تکه‌ای جاذبه از بامِ فلک آوردم
که بلندت کند از زیر و زبَر بنشینی

نکند باز که ننشسته از این جا بروی
التزامی‌ست که پنهان شده در بنشینی

تا ابد می‌دود این عشق به هر رهگذری
قدر یک لحظه در آغوشم اگر بنشینی

۸۵/۳/۱۲

به باران بگو بباران که نم نم غزل بگوید
فلک گریه‌اش بگیرد به ماتم غزل بگوید

به‌جز او که می‌تواند که بنویسد این جنون را
بهشتش بهانه‌ای شد که آدم غزل بگوید

به حوّا سپرده بودم که آتش بکِش به جانش
اگر زیر نور شیطان، خدا هم غزل بگوید

سه نت بر سرم نوشته که من فا رِ سی بخوانم
سرم در ردیف نت‌ها منظم غزل بگوید

پُر از وحی جبرئیلم که پیغمبری بزایم
پَرَش را به خون فرو کن که مریم غزل بگوید

۸۵/۳/۱۵

کبوترانه بگویم که در زمانه‌ی دود
پرنده بال نگیری به آسمان کبود

درخت فرصت خوبی‌ست تا بخوابانی
خیال پر زدنت را به تخت‌خوابِ عمود

اگر قیافه‌ی انسان به خود گرفته منم
بدان که هیچ ندارم به جز هر آن چه نبود

دو بال داری و با آن قنوت می‌خوانی
دو پای من به زمین در خَمِ رکوع و سجود

به این دو شانه‌ی بی‌پر چگونه پر بزنم
به‌جز خیال، چه دارد دلم برای صعود

۸۵/۳/۲۰

هر زنده رنگ مرگ گرفته دنیا پر از نژندیِ مرگ است
ای زندگی نخند که دیگر طعم لبت به گَندیِ مرگ است

سیلابِ خون گرفته به کُشتن خاکی که خو گرفته به مردن
تقصیر از تو نیست که هستی؛ کوتاهی از بلندیِ مرگ است

با یک نفر بخوابد و بعدش با دیگری بخوابد و بعدش
با هر کسی بخوابد و بعدش... هی! قصه از لَوَندیِ مرگ است

دنیا به کام مورچه‌ها شد صدها هزار مرده‌ی شیرین
محصول کارخانه‌ی دنیا ـ تابوت ـ بسته‌بندیِ مرگ است

۸۵/۴/۱

در متن می‌روم که خطر در بیاورم
از جمله‌های ترس، خبر در بیاورم

پرچم به دستم است ولی قله‌های سرد
شادم نمی‌کنند که پر در بیاورم

من روح آسمانم و در خاک مانده‌ام
تا از تنم که گم شده سر در بیاورم

دیوارتان منم که به آن تکیه داده‌اید
دردی مرا دریده اگر دربیاورم...

۸۵/۴/۱۷

از همین شاعر منتشر شده است:

- سمفونیِ روایتِ قفل شده
- پیانو
- هفت

شابک: ۵ - ۳۲ - ۷۴۵۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸